



# دورترین عالم نسیم ارود خانک

قهار عاصی

# نسیم دورترین رودخانهٔ عالم

## قهار عاصی

---

• نام کتاب: نسیم دورترین رودخانهٔ عالم

---

• شاعر: قهار عاصی

---

• گونه‌ی اثر: شعر

---

• ناشر: انجمن قلم افغانستان

---

• ویراستار: گلنور بهمن

---

• شماره‌ی نشر: ۱۰۳

---

• تاریخ: بهار ۱۳۹۱ هـ. خورشیدی

---

• برگ آرا و طراح پشتی: ژ کفر حسینی

---

• شماره گان: یک هزار نسخه

---

• جای چاپ: بنگاه انتشارات میوند - کابل

---

## قهار عاصی شاعر عشق و آزادی

در دهه شصت آن گاهی که شعر مقاومت در اوجش قرار داشت، عاصی از نماینده گان مسلم چنین شعری به حساب می آمد. او از مقاومت بردوش ترین شاعرانی بود، که با شگردهای زبانی پرخاشگرانه اش دیوار اسارت را فرو می ریخت. عاصی آزادی و آزاده گی را فریاد می کرد و خود را در گوش آزادی ستیزان می آویخت.

قهار عاصی در شعر، مقاومت و عشق را با هم آمیخته بود. هر گاهی که از مقاومت می سرود عشق نیز فضای صدایش را فرا می گرفت. در حقیقت شعر او آمیزه یی از این دو ارزش و کیفیت بود. در این دو بند از یک شعر او این چنین ویژه گی را می نگریم:

لیلا دنیا تاریک است  
شب سرد و ره باریک است.  
لیلا لبخندی می زد  
خورشید آیا نزدیک است؟

\*

لیلا لیلا دلتنگم  
با روز و شب در جنگم  
یک کس آتش افکنده  
در سازم در آهنگم

(۲۱۸، ۳۰)

در شعری دیگر فضا، عاشقانه است اما زمین پُر از آیه‌های  
مقاومت است:

بگذارید تماشا کنم  
او درختان سرگردنه را می‌ماند  
چشم‌های عجبش  
جفت آواره کبوترهایی  
از دیاران بلوط و گون‌اند  
چشم‌های عجبش  
کوتلی‌های من‌اند  
بگذارید تماشا کنم  
قامتش  
سایه پرورده کعبه‌ست  
باد آورده کوهستان است  
قامتش زمزمه تلخ اسیر زخمی‌ست  
قامتش آزادی‌ست  
(۱۵۳، ۳۰)

اگر به سیمای شعرش نگاهی کنیم، سرچشمه سروده‌هایش  
رباعی و دوبیتی بوده است. سپس حال و هوای عاصی را غزل فرا  
گرفت. او از پنجره دوبیتی، رباعی و غزل آن چنان عاشقانه و صادقانه  
فریاد می‌شد که گویی آبشار آبشار ترانه و ترنم می‌سرود.  
آنانی که به صورت فطری شاعر اند و روحی مواج دارند با وزن  
بسیار صمیمی‌اند. اگر از کنار وزن آن سوتر هم گام بگذارند، آگاهانه  
است. عاصی از چنین صمیمیتی به سرودن آغاز کرد.  
او در نیمایی سربایی نیز آگاهانه قامت افراخت و طبیعتاً به این نوع  
شعر نیز با ویژه‌گی‌های بیانی خودش دست یافت.

او در روزگاری می‌زیست که روزگار تلخ‌کامی‌ها بود و  
روزگار بیداد. روزگاری که از آزادی خبری نبود. در چنین روزگاری  
هم تبسم شاعر به شعر تبدیل می‌شد هم گریه شاعر و خموشی‌اش نیز.

وقتی از آزادی خبری نیست

تبسم شعر است

گریه شعر است

خموشی شعر است.

(۱۶۴، ۳۰)

در چنان روزگاری که از آزادی خبری نبود، عاصی به آزادی  
می‌اندیشید و چنین ساده و بی‌آلایش می‌سرود:

مثل قویی که به جفتش

مثل تشنه که به آب

به تو می‌اندیشم

وقتی از کوه کسی می‌خواند

به تو می‌اندیشم

وقتی از باغ کسی می‌آید

به تو می‌اندیشم

وقتی از پنجره‌ی

مادری

کودکش را به درختان بلند

آشنا می‌سازد

به تو می‌اندیشم (۱۶۳، ۳۰)

عاصی شاعری بود که شعر به صورت فورانی از رگ‌های زبانش  
جاری می‌شد. او از لحاظ کمیت نیز بیش‌ترین شعر را سرود اما مرگ  
مجالش نداد که بیش‌تر، رقص واژه‌ها را تماشا کند. پس  
ناسروده‌هایش هم چنان ناسروده ماندند.

عاصی در شعر بومی گرایمی می کرد. از زبان بومی نه مدد می جست بل که این زبان بومی خود، راه شعرش را می پیمود و در خانه شعر او می آمد و صاحب خانه می شد. در سال هایی که عاصی ظهور کرده بود، شعر او با زبان بومی پیوند می یافت.

این که بر دوش منش می بینی  
سفره باسی لبخندی نیست  
نعش رویایی معشوقه شهوت زده نیست  
که پس از لذت همخوابه گی یی  
بستری را به عفونت بکشد  
واژه «باسی» بومی است. اما بوی کلام بومی گرایانه در سراسر این شعر شنیده می شود.

عاصی در همین مسیر صمیمانه می سرود:  
خدا خراب کند تخته بند قلب ترا  
که از سیاهی بسیار آن ندانستی  
کدام دست مرا با تو می زند پیوند  
کدام دست مرا از تو دور می سازد  
(۳۰، ۵)

در سطر نخست زبان مردمی جریان دارد؛ گفتن «خدا خراب کند» در میان مردم رایج است. هم چنین «تخته بند قلب» عوامانه است. طبیعت در شعر عاصی چنان با جذابیت ویژه بازتاب یافته است، که به طبیعت ویژه قلمرو شعرش تبدیل شده است. واژه های درخت، دهکده، باغ، دریا، بیابان، نسیم، بهار، باران، سپیدار و غیره در شعر او حضور دارند. گاهی چنین واژه هایی در شعر عاصی نمادین عمل می کنند.

در این غزل، باغ نماد سرزمین اوست و عاصی در پیوند با این واژه نمادین که در مقام ردیف، موسیقی بیش تر به شعر بخشیده است، روزگاری را نقاشی کرده است که دیوان عاشقانه باغ یعنی آرامش

سرزمینش و هستی سرزمینش ورق ورق گشته‌اند و به نیستی سپرده شده‌اند.

خون طبیعت در رگ رگ این شعر جاری‌ست و سرانجام در واپسین پلهٔ این غزل یعنی آخرین بیتش یادآوری از منوچهری، زیبایی دیگری دارد و از این که منوچهری به شاعر طبیعت گرا یا شاعر طبیعت معروف است و بیش‌ترین قصیده‌هایش پُر از طبیعت‌اند، در این جا تناسب دقیقی میان این شعر و منوچهری ایجاد شده است. چون فضای این شعر سراسر غمگانه است، عاصی چنین با درد و دریغ با خود سخن می‌گوید که «کجاست خامهٔ جادوگر منوچهری» تا از لشکر پاییز در باغ و از وداع بلبل با باغ و از وحشت به تاراج بردن بادهای خریف، هستی باغ را و از آب و دانهٔ باغ، زاغ و زغن که نمادهای زشتی‌اند، نصیب شدن، طرح غمگانه‌یی با چکامه‌یی بکشد.

نشسته لشکر پاییز روی شانهٔ باغ  
ورق ورق شده دیوان عاشقانهٔ باغ  
تو گویی از دل من رنگریز پیر فصول  
زمینه ساخته بر گوشه و کرانهٔ باغ  
ترا به کلبهٔ عشاق نامراد کشد  
لقای مغرب زرین آستانهٔ باغ  
ز شاخسار سپیدار، بلبل زاری  
وداع می‌کند از باغ با ترانهٔ باغ  
کنون ز وحشت تاراج بادهای خریف  
نصیب زاغ و زغن گشته آب و دانهٔ باغ  
دریغ شوکت درویش‌های سبز قبا  
دریغ رونق روحانیان خانهٔ باغ  
مگر که قافلهٔ عاشقان فتاده به راه  
صدا صدای جدایی‌ست در میانهٔ باغ  
بهار را به گلوگاه باد می‌شکند

تغزل غم و دلتنگی زنانه باغ  
کجاست خامه جادوگر منوچهری  
که از چکامه کشد طرح غمگنانه باغ  
(۱۰۶، ۳۰)

دهکده نیز از واژه‌های نمادین در شعر عاصی است که باز هم  
دهکده را نماد سرزمینش قرار داده است. عاصی از درد و داغ  
دهکده‌یی می‌سرود که صدای زخمی‌اش را هیچ گوشی بر نتابیده بود.  
و این دهکده در کلیت نماد سرزمین خونین و آتشین عاصی بود.

درد من خاموشی‌ست  
درد من تنهایی‌ست  
درد ویران شدن دهکده خوب منست  
درد آواره گیی بته کن است  
از سر گریه اگر نامش را  
از سر ناله اگر نامش را  
باز گیری  
غم و سودای دل تنگ من است  
همه آواز منست  
همه آهنگ منست  
(۱۶، ۳۰)

آتش دردی در نهاد عاصی افروخته بود که هر لحظه‌یی  
شعله‌ورتر می‌شد. عاصی بار این همه درد را با خاموشی بر دوش  
می‌کشید. اما این همه خاموشی از گلوگاه شعر او طوفانی می‌شد. در  
این جا می‌نگریم طوفان کلمه‌یی است که با ایهام همگام است، هم بار  
معنایی منفی دارد هم بار معنایی مثبت که در این شعر واژه طوفان  
غایب است. آن گاه که درد شاعر خاموشانه در ادامه شعر شعله‌ورتر  
می‌شود، از گریبان این شعر، طوفان سر می‌کشد.  
گریه‌ام از سر سردابه ده می‌آید

نالہام بوی شہادت می دہد  
بوی کافور وفا  
بوی تنہایی و عشق  
با من از حلقہ میخانہ میا  
با من از گرمی پیمانہ مگو  
آہ ویران شدن پیتو جای  
آہ ترمرگی سنگردی خوان  
آہ شہنامہ خوانی  
آہ سرچشمہ خشکیدہ اطرافگران  
آہ آن ہمسفران

از آن جا کہ در شعر عاصی بر خورداری از فرهنگ مردمی چشم گیر است. در این شعر ہم بومی گراییی نفس می کشد. بہ گونه نمونه «ترمرگی» و «پیتو جای» برگرفته شدہ از زبان عوامانہ اند.  
عاصی در شعرش بہ بیداری رسیدہ بود و خواب را از دروازہ چشم ہایش بہ دورہای دور راندہ بود. او سر این را داشت کہ ہر باری غوغای دیگری از آزادی سر بدهد.

بار دگر سر می دہم در شہر غوغای دگر  
بار دگر وا می کنم بازار رسوای دگر  
رنگ دگر در گوشہ یی ہنگامہ یی بر پا کنم  
طور دگر سر می زنم بر سنگ خارای دگر  
در حومہ بن بست دل فریاد خرمن کردہ ام  
زین خاکدان می پرورم آہنگ والای دگر  
وحشی گری ہای خوشی زنجیر بندم کردہ است  
عاصی خدا حافظ ترا ما و دل آسای دگر  
(۳۰، ۴۴۱)

عاصی در این شعر بہ رنگ تازہ تری ہنگامہ می شود؛ ہنگامہ آزادی و فریاد خرمن می کند. در این شعر فریاد خرمن کردن تصویر

خیال تازه‌یی را به نمایش می‌گذارد. در این شعر با وجود این که شاعر را «وحشی‌گری‌های خوشی» در زنجیر کرده‌اند، همین وحشی‌گری‌های خوش برایش دل‌آسای دیگری می‌شوند، که در حقیقت همان آزادی است. در همین جاست که تناقض‌نمایی نیز چهره می‌نمایاند.

عاصی در شعر خویش با زبان روایی نیز سخن می‌گفت. او موضوعی را به شکل نمادین، با گیسوان شعر، داستان می‌بافت. به گونه نمونه:

بود نبود کفتری، بود در آشیانه‌یی  
مست هوای جنگلی، عاشق رودخانه‌یی  
شسته به نور بال و پر، بسته به نور بال و پر  
دار و ندار هستی‌اش مشت پر و ترانه‌یی  
(۳۰، ۱۰۷)

تخیل او طوفانی بود. عشق و مقاومت هم‌چنان بر خیالات و حالات مسلط. پس با چنین تخیلی و با چنین حالاتی و خیالاتی، پرچم پارسی را می‌افراشت.

گل نیست ماه نیست دل ماست پارسی  
غوغای گه ترنم دریاست پارسی  
از شام تا به کاشغر از سند تا خجند  
آیین‌دار عالم بالاست پارسی  
(۳۰، ۵۴۵)

شعر عاصی با چنین ویژه‌گی‌هایی تأثیرگذار بود. هم شاعران روزگار خودش هم نسل‌های بعد از او که در کوچه‌های شعر قدم زده‌اند، از شیوه سرایش عاصی تأثیر پذیرفته‌اند. هم از زبان شعرش هم از تصویرپردازی‌هایش. حتا گاه‌گاهی نگریسته می‌شود که بعضی‌ها، ترکیب‌هایی را که او در شعر خویش هستی می‌بخشید، آزادانه به کار می‌برند. و از شیوه بیان ویژه‌اش تأثیرپذیر اند.

واصف باختری در پیرامون عاصی و شعرش گفته بود: «گفته‌اند و می‌گویند که در بارهٔ عاصی و جایگاه او در شعر روزگار ما سخن به اغراق کشانده شده است. و بر پایهٔ شایبه‌یی و غرضی. می‌گویم که در شبان روزانی که تو نتوانی با سایهٔ خویش هم تناجی کنی و کسانی تندر آسا غریو بردارند، غریوی که سرها را از زانوی اندوه به بالا بر انگیزد، و آن‌ها را به موج آرد و گوشه‌نشین‌ترین گوشه‌نشینان را از هزارتوی انزوای‌شان به در آورد. انصاف ده که چنین کسانی را شایستهٔ گرمی داشت می‌پنداری یا نه.» هم چنین به همین ارتباط گفته بود: «تاریخ‌نگاران فلسفه نوشته‌اند: روزی ولتر در مجلسی که در کاخ شکوه‌مندی برگزار شده بود، لب به سخن گشود و آن‌سان که شایستهٔ او بود با شیوایی و بلاغت داد سخن داد. شوالیهٔ مغرور که در آن مجلس حضور داشت، خشم‌گنانه پرسید: این جوان کیست؟ ولتر بی‌درنگ گفت: شوالیهٔ بزرگوار! من کسی هستم که خودم موجب بزرگی و والایی نام خویش شده‌ام. شوالیه به فرمان‌بران خود گفت: این بی‌نام و نشان را سخت تنبیه کنید اما به هوش باشید که بر سر او به مشت م‌کوبید؛ مبادا جمجمه‌اش بشکند و چیزهای خوبی از آن بیرون آیند و ما را از این که به اذیت او پرداخته‌ایم در انظار شرمسار سازد. باری به فرهیخته‌گی و دانایی آن شوالیه هم باید آفرین گفت.» (۳۵)

واصف باختری عاصی را نبوغ شاعرانه خوانده بود. و ما این نبوغ

را در چنین بیت‌هایی از او احساس می‌کنیم:

دو شاهدخت یکی ولایت به نام ویداست چشم‌هایت  
دو خط فرمان خواجه‌گی در قلمرو ماست چشم‌هایت  
دو خواهر رازداری هم ز لطف‌های جوانی‌شان  
چه در هم آهنگی همیشه چقدر زیباست چشم‌هایت  
(۳۰، ۱۲۴)

نیت کردم ادا سازم نماز شام گیسویت  
پریشان شد ز پیشم اقتدای مصحف رویت

حضور کعبه را در خاطرم آشفته کرد آخر  
نسیمی از خیال آمد و رفت سرِ کویت  
(۲۳۰، ۳۰)

قهار عاصی شاعری بود که نهادی درد آگین داشت و در  
شعرهایش از زخم‌هایش سخن می‌گفت و تنهایی‌هایش را  
می‌گریست. این جاست که از واژه‌ها معشوقه‌های جامه‌نارنجی  
می‌ساخت.

خالده فروغ

## بدرودی

بدرود ای بهشت

ای باشگاه سبز دل آسایی

بدرود ای نجابت پاییزان

ای آتش بلند اهورایی

بدرود ای نسیم گریزنده

ای چیده دامن از سحر نیزاران

ای نور و عطر باغچه‌های سیب

ای لطف سایه‌سار سپیداران

بدرود ای جوانی هندوکش

بدرود ای ترنم آمویه

ای وادی مبارک خورسندی

وای رودبار سخت گران‌پویه

بدرود ای گلاب نفس هایش

بدرود ای زمرد چشمانش

بدرود ای صراحی آغوشش

بدرود ای صنوبر طوفانش

ای بلبلان نوپر الفاظش

بدرود!

و ای ماهیان رنگی خاموشیش

بدرود!

بدرود ای سپیده پیشانیش

در انتظارگاه شبستانم

بدرود ای کبوتر آوازش

در لحظه‌های تشنه‌گی جانم

بدرود ای امانت جاویدان

از خوبی و خجسته‌گی و پاکی

بدرود ای تفاهم حزن‌انگیز

از لطف و از جوانی و غمناکی

بدرود ای شقایق صحرایی

ای بازتاب و رجعت فروردین

ای پاسدار باکره‌گی خاک

وای آذرین کلاله آهنگین

تا دردهای گمشده خود را

تدوین کنم

برای ابد بدرود

بدرود ای تغزل دیرینه

در کسوت گلابی رؤیایم

بدرود ای ترانه گم گشته

از روزگار شادی و غم هایم

بدرود ای نمازگه صبحم

بدرود ای نیازگه شامم

ای جبریل مائده و حیم

وای اسکدار نعمت الهام

بدرود ای عسل تو

بریشم تو

جمعیت حواس پریشم تو

بدرود ای تفاهم و تنهاییم

در لرزش لبان سخن سوزش

بدرود!

موسیچه های دست نیاموزش

## داستان را کشتند

نه به خلوت

نه به تنهایی

دسته جمعی

و در محضر عام

انجمن ساخته، فتوای شقاوت خواندند

و شقاوت راندند

داستان را کشتند

داستان را

با تمامیت اندامش

کاوازه شد و پای گرفت

به جهنم بردند  
قهرمانان مخنث  
سرنوشتش را  
در دفتر بدنامی و تاریک  
لجن مالیدند  
داستان را  
قهرمانان زبونش  
به زبونی بکشاندند  
و پایان زبون بخشیدند  
داستان در تب بی شخصیتی جان کند و  
از غم بی هنری زخمی شد  
هیچ مردی، سر از اقصای شهیدانش  
بانگی نکشید  
که سزاوار ستایش می بود  
داستان را  
هم بدان زعم که بیرونی هایش  
آرزو می بردند  
تیر باران کردند  
متن این فاجعه چندان خون داشت  
که نسیم

از گذرگاه به سنگینی مرگ پدران  
تلخ و جانکاه وزید  
خوان پُرنعش فراچیده نشد  
میهمانان شرور  
نطع قربانی و بیداد دگر گسترده  
کرکسان  
لاشخواران بدآموخته  
سیری نپذیر  
بی محابا خوردند  
بی محابا بردند  
محتضر را که  
با دو چشمش در مرگ  
و دو بازویش در تنهایی  
آفتابی شده بود  
به سیه چال فراموشی و گودال عفن بسپردند  
و سراینده اصلی سرافرازی را  
با نگاهان و دلش  
که هنوز  
به بلندی‌هایی  
سنگر و حادثه می‌کند، اهانت کردند

و حضورش را که  
به نمازی ممتد  
جاودانی می شد  
بی طهارت کردند  
داستان را کشتند  
با سه ملیون علیل و کشته‌ش  
با دو بالای چنین آواره‌ش  
و یکی محجر که  
روزگاری  
منبر و مسجد آزادی بود  
چون زن بدکاره  
سنگسار ابدیت کردند  
داستان را کشتند.

(...)

برای آمدنت شاخه گلی دارم

به رفتنت اشکی

چه باشکوه فرا می رسی!

چه باخیال سفر می کنی!

## کسوف شکستن

در کسوفی که همه چیز شکست  
دستگاه تنش ابریشم  
چه به جا خواهد ماند؟  
وز فرامشکده عشق  
که خواهد برخاست؟  
تا چراغی بفروزاند و آهی بکشد  
آی خاتون سیه پوش تبار ناجو!  
گیسوان خونت  
در کدام آینه تألیف شدند  
که نبایستی در باد رهاشان بکنی

تا سراینده آشفته گی شان باشم  
و ستاینده لرزیدن شان  
در کسوفی که همه چیز شکست  
راز بالیدن اندام تو هم پایان یافت  
و چراغی که سزاوار دمیدن می شد  
در تب زرد سیاست پوسید  
در کسوفی که همه چیز شکست  
سوخت قاموس نجابت تمهید  
سوخت قدسیت تهمت شده و باد به گردش نرسید.

## کہ می داند؟

کہ می داند درخت تشنہ تنها چه می خواند؟  
به زیر آفتاب از آب از دریا چه می خواند؟

کہ می داند کہ این درویش بالاها، بلندی‌ها  
برای سبزه‌های رودبار آیا چه می خواند؟

برای باغ شاید از جدایی‌ها غزل گوید  
برای کفتر دیوانہ صحرا چه می خواند؟

که می داند که این عاشق به دنبال گلِ سوری  
چه برگ از دیده می ریزد بهاران را چه می خواند

خدایا این درخت این جوهره من رو به تنهایی  
چه کاکل می کشد از بادها وز ما چه می خواند؟

که می داند که آزادیش را در خلوتستانش  
چراغ روشن وادی بر و بالا چه می خواند

به آوایش گلوی جتتی ها تنگ می آید  
که می داند درخت تشنه تنها چه می خواند

## پارسی

گل نیست، ماه نیست، دل ماست پارسی  
غوغای گُہ، ترنم دریاست پارسی

از آفتاب معجزہ بر دوش می کشد  
رو بر مراد و روی بہ فرداست پارسی

از شام تا بہ کاشغر از سند تا خجند  
آیینہ دار عالم بالاست پارسی

تاریخ را، وثیقۀ سبز شکوه را  
خون من و کلام مطالاست پارسی

روح بزرگ و طبل خراسانیان پاک  
چتر شرف چراغ مسیحاست پارسی

تصویر را، مغازله را و ترانه را  
جغرافیای معنوی ماست پارسی

سر سخت در حماسه و همواره در سرود  
پیدا بود ازین که چه زیباست پارسی

بانگ سپیده، عرصۀ بیدارباش مرد  
پیغمبر هنر، سخن راست پارسی

دنیا بگو مباش، بزرگی بگو برو  
ما را فضیلتی ست که ماراست پارسی

## عید قربان است...

عید قربان است و شہری زار قربانی شدہ  
شہروندانی و صدہا بار قربانی شدہ

کودکان نامراد و مادران ناامید  
کابلی و کوچہ و بازار قربانی شدہ

بی گناہان ز پا افتادہ بی دادرس  
روی نطع بی کسی بسیار قربانی شدہ

این یکی را آخرین نان آور از کف رفتہ و  
آن دگر را آخرین غمخوار قربانی شدہ

عید قربان است و در ہر کوی سوگ محرمی  
گویی از ہر خانہ چندین یار قربانی شدہ

از پس هر پرده ساز سرد بیرون می دمد  
پرپر خون بلبل گلزار قربانی شده

این یکی در چارراه انتظار و آرزو  
آن دگر در حومه دیدار قربانی شده

عید قربان است و نال و ندبه خونین خلق  
عید قربان است و دریابار قربانی شده

دست شداد است و قربانگاه تنگ و کوچکی  
قوم خونین جامه و دستار قربانی شده

چند مزدور است و کار و بار رونقدارشان  
مردمی و جمله گی بیزار قربانی شده

عید قربان است و زنگی های مست و عربده ست  
ملت محکوم بی زنهار قربانی شده

اژدهای صدسر بیگانه گان است و وطن  
که درند از هر سو این بیمار قربانی شده

زیر چتر فتنه‌افروزان دون منطقه  
نسل من با قامت افگار قربانی شده

صبحگاهان سینه خورشید خنجر خورده و  
شامگاهان ماه بی آزار قربانی شده

عید قربان است و سنگ و چوب این آتش سرا  
در لهیب عقدۀ اغیار قربانی شده

عید قربان است و نعش کاروان مرد و زن  
در نهیب و قهقهه رگبار قربانی شده

ای وطن! باشد که بینم روز بدخواه تو را  
بدتر از حال تو صد مقدار قربانی شده

باز خواهد خاست بر پاهای خود این پهلوان  
گرچه با زخم شهادت بار قربانی شده

## کابل

خون از بر و دوش آسمان گل بدهد  
آتش ز زمین قیامت گل بدهد  
دوزخ چقدر بلند باید سوزد  
تا تشبه کوچکی ز کابل بدهد

## دیوان عاشقانہ باغ

نشستہ لشکر پاییز روی شانہ باغ  
ورق ورق شدہ دیوان عاشقانہ باغ

تو گویی از دل من رنگریز پیر فصول  
زمینہ ساختہ بر گوشہ و کرانہ باغ

ترا بہ کلبہ عشاق نامراد کشد  
لقای مغرب زرین آستانہ باغ

ز شاخسار سپیدار بلبل زاری  
وداع می کند از باغ با ترانہ باغ

کنون ز وحشت تاراج بادهای خریف  
نصیب زاغ و زغن گشته آب و دانه باغ

دریغ شوکت درویش‌های سبز قبا  
دریغ رونق روحانیان خانه باغ

بسان معبد زردشت زرنگار و بلند  
شراره می‌زند از دور آسمانه باغ

مگر که قافله عاشقان فتاده به راه  
صدا، صدای جدایی ست در میانه باغ

بهار را به گلوگاه باد می‌شکند  
تغزل غم و دلتنگی زنانه باغ

کجاست خامه جادوگر منوچهری  
که از چکامه کشد طرح غمگنانه باغ

## بیا که گریه کنیم

بیا که گریه کنیم  
به تلخکامی دوشیزه‌گان آواره  
به بی‌زبانی دروازه‌های

بسته

شکسته

به خاطر غم بسیار و شادمانی کم  
به خاطر شب و روز سیاه بی‌هنری  
بی شعری

بیا که گریه کنیم  
نه در تفاهم با عجز در بلی گفتن

که در مفاهمه با عشق  
هزار سال سخن را و بی صدایی را  
بیا که گریه کنیم  
بیا که گریه کنیم  
به مرده گان خود و مرگ های تعلیمی  
به زنده گان و سیه چال های سوگ و سقوط  
برای عشق  
برای زیبایی  
برای سنگ سپیدی که یادگاری را  
در آن سیه کردیم  
برای خاطره ها  
- لحظه های زودگذر -  
برای بانگ نماز بزرگ آزادی  
بیا که گریه کنیم  
شبانگهان خیالات دسته جمعی را  
فراخوانیم  
و زار گریه کنیم  
برای آن چه که رفته ست  
درودی همیشه بفرستیم  
به کاروانی بی بازگشت آسودن

بیا که گریه کنیم  
چراغ کوچکی از حرف‌های ناگفته  
برافروزیم  
ترانه‌های بهشتی دوستی‌ها را  
بلند کرده

به رهگذار نرفته  
به باغ‌های مراد  
فرود آییم  
و پیش از آن که گلوگیرمان شوند  
صدا بکشیم

بیا که گریه کنیم  
به جای هرچه که آواز نارسا دارد  
به جای پُل که در اندیشه‌اش نمی‌گنجید:  
جدایی از همه غصه‌ها غمی دارد

بهار آواره‌ست  
به شاخسار بلند  
گلی نمی‌شکفتد  
به سازه‌های من و تو  
همه ترانه خوشبوی گریه و زاری  
کمال می‌یابد

بیا که گریه کنیم  
بیا که گریه کنیم  
به هر کلافه که رنگ تسلیت دارد  
دروغ بافته‌اند

بیا که گریه کنیم  
و تا که بیشتر از دیگران خجل نشویم  
برای فرصت محتوم بی سرانجامی  
بیا که گریه کنیم  
سیاه‌دامنی روزهای بی‌دردی‌ست  
دل‌م میان سرود بلند  
می‌سوزد

دریغم از در و دیوار باغ می‌آید  
به قامت غم باغ  
قبای دوخته‌ درزیان نمی‌آید  
بیا که گریه کنیم  
چه چنگ‌های پرآواز می‌زند دل من  
بیا که گریه کنیم  
ترانه بر لب و فریاد بر گلو مانده  
بیا که گریه کنیم  
خرابه‌های فراموش گشته هم‌سازند

بیا که گریه کنیم  
برای همنفسی‌های امت هابیل  
برای جامعه‌های شهید  
زندانی  
کنار یکدگر از زاری و پریشانی  
پناهگاه کشیم  
و تا اعاده شود خون‌بهای ما  
غم ما  
و تا رگان بریده شده  
به دست معجزه‌یی  
که هیچ امیدش نیست  
به هم بپیوندند  
و آفتاب دگر بر فراز آب شود  
و دستگاه دگر از برادری  
دست‌های دگر  
به شانه‌ها بندد  
خیال خام به سر پروریم و گریه کنیم  
از آستانهٔ گور جدایی و ماتم  
نماز زاری را  
به سوی مغرب دیدارها، نیایش‌ها

به سجده بر خیزیم

و پرچم گنه نامرادی خود را  
به بادهای یله تا جنوب، تا دریا  
رها سازیم

بیا که گریه کنیم  
به سرزمین اجل ها و مرگ های عبث  
ترانه های بشارت  
امید

آغازیم

به مویه های هماهنگ، سازگار شویم  
شکوفه های نخستین فرودین باشیم  
در این دیار نه دیوانه مانده نی عاشق  
بیا که گریه کنیم

شبانۀ کس به هوای کسی نمی خواند  
و نی نواز شبانۀ

به نغمه های گدازنده دل نمی بندد  
بیا که گریه کنیم

مه از کرانه خونین خاک می گذرد  
و شبکله پوشان

به زخم های شمرده

جنابش را  
به نیزه می‌بندند  
ستاره‌گان تماشایی از فراز بدو  
خמוש و خسته نگه می‌کنند و می‌گذرند  
طنین هول‌برانگیز نعره و آشوب  
سایه‌ساران را  
گرفته است  
دلی اگر به امیدی  
توان تسلی داد  
زبان نرمی نیست  
سری اگر به خیال خوشی توان سبکید  
صفای خاطر سرشار آشنایی نیست  
سفارش از دگران است و مرگ از دگران  
بیا که گریه کنیم  
تفنگ‌های مجانی  
گلوله‌های مجانی نثار می‌دارد  
و سال، سال جوانمرگی است و هجرت و کوچ  
بیا که گریه کنیم  
جوان شدن چقدر ناخوش است  
و حس مرگ چه مقدار ناسزا است

بد است

شکم گرسنه‌ترینان شهید می‌گردند

شکم گرسنه‌ترینان

به سوی مرگ فرستاده می‌شوند

بیا که گریه کنیم

شغال یأس به درگاه پوزه می‌ساید

و گرگ زوزه به مستیش پنجه در پنجه‌ست

بیا که گریه کنیم

به کودکان شب و انتظار و گرسنه‌گی

به مادران سیه‌چال‌های نومیدی

به مردهای نگونبخت ناگزیری و مرگ

در این دیار که هر رهگذر برای خودش

ترانه می‌خواند

امیدوار به سازی بلند نتوان شد

در این گذرگه سیلاب‌ها و حادثه‌ها

که هرکسی به خیال خودش

چپر همی بافد

توقع چه توان بست هم‌سرایی را

بیا که گریه کنیم

من از گذرگه سیلاب‌ها و حادثه‌ها

فراز می آیم

و از حوالی بی آفتاب و بی باران

گذار داشته‌ام

هزار معرکه را قصه‌ام

و هفت خوان شدن را

گذشتانده‌ام

بیا که گریه کنیم

بیا که گریه کنیم

۲۸ ثور ۱۳۶۸

## سفر به خیر برو

برو، به خیر برو  
سپیده‌های بشارت رفیق راحت باد  
و راهوار مراد  
کمینه‌تر ز دل من غلام فرمانت  
چراغ‌های بهشتی آرزوهایت  
همیشه روشن و  
گل‌خانه‌های رؤیایت  
همیشه بشگفته

نسیم دورترین رودخانه عالم  
هوای دست‌نخورده‌ترین جزیره سرو

سلامتی درختان باشکوه  
کلام پاک خداوند  
و دست‌های پیمبر  
نگاهداریت باد  
برو، به خیر برو  
برو ولی مبر از یاد چشم‌هایی را  
که خسته خسته ترا  
به چارچوب امید شکسته تر از پیش  
قاب می‌کردند  
برو ولی دل بسیار بومی ما را  
که زخم زخم ترا خوانده است و از نامت  
ترانه ساخته است  
به خاک سرد سپار  
خدات با همه خوشنودیی زمینی‌ها  
آشنا بکنند  
و مهر سلطنتت بر ولایت دل من  
درخشان باد  
همین که نغمه کوتاه تنگدستی را  
ز بلبل تلخی  
پسندیدی

هزار سال بدان فصل تازه خواهم ماند

هزار سال از آن روی

تازه خواهم بود

سفر به خیر

مباد وحشت از چشم‌های سودایی

گلی به آب دهد

و عشق پرچم رسوایی عزیزش را

به آفتاب کشد

مباد دست محبت

ز شعر من گل سردی

به کاکلت بزند

مباد شهره به معشوقی کسی گردی

که سر ز حلقهٔ درویش‌ها برون نارد

مگر به شیدایی

برو، به خیر برو

بهار را به گلی می‌توان معاوضه کرد؟

اگرچه عطر دهانش رگان باغچه را

از آتش انگیزد

اگرچه لذت دیدارهای موسمی‌اش

دماغ را به بهشت

دریچه بکشاید  
بهار را به گلی می توان معاوضه کرد؟  
برو که شیشهٔ اقبال از شکستن ما  
صدا نبردارد  
برو که خاطرت از شاهزاده گان عبوس  
به مردمان قلندر  
کله عوض نکند  
برو که تا بنگویند  
نشست و نشست  
و در آخر  
جناغ زنده گی اش را  
به نام شاعرک بی تعارفی بشکست  
سفر به خیر برو  
به دردناک ترین ساز  
شهید زمزمه اش را ادامه خواهد داد  
به آسمان تو دست مراد کوچک من  
چی ارمغان ببرد؟  
کجا مقام تجلای تو  
کجا غم من  
همین بس است که در خواب جستجو کنم

زبان ناله من در دهان نیزار است

و گفتنی‌هایم

چه عاشقانه چه سودایی

از ترنم کوه

به گریه‌گاه، تو ناآشنای شعر منی

به گورستان

تو بیگانه

با خیالاتم

بیا که راست بگویم

تو نازدانه گلخانه‌ای

نه درد دیده زمستان کشیده صحرا

نه از عشیره من

\* \* \*

به یاد دار بیابانیان سوخته را

که با عنایت سرشار فرودین

کرشمه‌های معطر نثار می‌دارند

به یاد دار عزیزان سرخ‌دامان را

که در حقیرترین کلبه‌های بی‌عشقی

چراغ کوچک امیدشان

از آسمانی صاف

صدای روشن آزادی است  
و دختران سیه‌سار آرزوها را  
به یاد دار  
که نیم‌خند تماشا به روی‌شان باغی‌ست  
و در تلالوی آواز عاشقانه‌ی مرد  
مراد می‌یابند

برو، به خیر برو  
اگرچه معبد گلپوش آرزوهایم  
شکسته می‌گردد  
و گرچه منظره‌ی جنتی رخسارت  
ز دیدگاه بلند نظاره و عطش  
به دور خواهد شد  
قیامتی که ز تندیس تو خواهم ساخت  
معطر از غزل و جاودانه از رؤیا  
به جای خواهد ماند  
تو در مسیر پریشانی‌ام  
نوار نازک و نورانی که تا به ابد  
ادامه خواهد یافت  
حضور خواهی داشت  
برو، به خیر برو

مرا و جان مرا  
محبت عجیبی  
به خاکتوده جغرافیای گور من است  
و چشم‌های مرا  
تعلق خونی‌ست  
به این خرابه هر روز سوگواری نو  
سفر به خیر، برو!  
من آن نیم که چراغ عزیز خونم را  
به تنگنای سیاه عواطف کوچک  
به دار آویزم  
من آن نیم که از اندام خون‌چکان درخت  
برائتی به زبون زیستن کلافه کنم  
ببین به خنجرم  
از اعتماد می‌سوزد  
درخت، عشق من است  
درخت، عمر من است  
درخت، پرچم آبایی من است  
درخت، منظره جاودانیی از توست  
به خواری از بر این خسته بر نمی‌خیزم  
تو هیچ دیده‌ای

این رهگذار پیر قرون

چه زخم‌های عمیقی به پیکرش دارد؟

نمی‌بینی

چقدر خاطر آزرده‌اش به لالایی

به صبر

محتاج است؟

نه!

مراسم واسطهٔ عشق با ستارهٔ شرق

منم که وارث شمشیریان تاریخم

منم که ماندنی‌ام بر جوار گورستان

نه تو

برو ولی مبر از یاد

گرسنه

برهنه

کنار تابوتش

نشسته خواهر گیسوبلند

زیبایت

که تا هیولایی

ز قطب

دختری‌اش را به روی لب‌هایش

بیخ ببنداند

برو ولی میر از یاد

شکسته و مظلوم

پهلوی عجزش

فتاده مادر اندوه دار آزادیت

که غول دیگری از دامنش علم بکند

بزرگواری دستان لعنتی اش را

به عاشقت بنگر

به آن دو چشم شکیبای در مقاومتش

به خون جمجمه اش گوش کن

چه ضربه های قویی حواله می دارد

فقط صدای تو کافی ست کز گریانش

خدا طلوع کند

نه!

برو، به خیر برو

چنان که قصه هر ملتی ز خون خودش

و سروران علم ها و مرگ های بزرگ

ز مادران تهیدست

زاده می گردد

تأسف تاریخ به مردم بی درد و بی مصرف

همیشه می ماند  
لبالب از نفس آتشین عشقم من  
و خون جنتی عشق  
به خشمناک ترین آفتاب  
مبدلم کرده ست  
زمان  
به مرزهای گلویم کلام می سازد  
و سینه ام به گذرگاه سرخ تاریخم  
رباط ساخته است  
مخوان ترانه بی باک زیستن هایی  
که من به لب دارم  
برو، به خیر برو  
میان آینه و آفتاب دیوار است  
میان باغچه و رودخانه  
آوازی  
به هم سرایی اقبال مان نبالیده ست  
و در تغزل شیوای قامتت  
نگاره یی به مذاق منت  
نیافته ای!  
برو، به خیر برو

نه مه به خانه به دوشیش می دهد پایان  
نه شب لجاجت دیرینه می برد از یاد  
فقط ترانه عوض می شود  
فقط گلوی من از باغهای زندانیش  
شگوفه می یابد  
سفر به خیر  
\* \* \*

پرنده گان شب و روز سبز روحانیش!  
اگر هوای در و بام ما به سر کردید  
دلی به ساده گی و صافی دل این ملک  
نثار رحمت تان  
ترانه های بهشتی بلبل عطشم  
رگان بادیه را آفتاب خواهد داد  
و گر که در برگشت  
به انتظارگه آشنا  
فرود آید  
درخت بید به زیباترین شگوفه باغ  
مراد می یابد  
و دل به تازه ترین ساز  
خیر می بیند

\* \* \*

روا مدار که دیباچه خیالاتم  
گریزگاه سخن‌های عاشقی باشد  
برو، به خیر برو  
هزار جلوه از اندام عشق می‌تابد  
و آفتاب گره خورده در تلالویش  
بنفشه‌پوش هزاران هزار مایده است  
برو، به خیر برو  
تویی که درد به اندام شعر من خواناست  
تویی که عشق عروسان نازینش را  
به حجله غم من  
راه باز می‌دارد  
به دولتی که مرا دست‌یاب می‌باید  
رسیده‌ام  
هوا، هوای تو در سنگلاخ و در باغ است  
و در حوالی زیبای ناتمامی عشق  
شگفتنی دارم  
گشاده باد جبینت  
که زنده‌گانی را  
برای من آموخت

که آفتاب شدن را  
به جای وسوسه در خون من  
چراغ افروخت  
دگر به برکۀ غمناهمام گلاب سخن  
نمی ریزم  
دگر حلاوت رؤیایی حضورت را  
حدیث خسته کن شوکران نمی بندم  
برو، به خیر برو

## بگذارید تماشا کنم

بگذارید تماشا کنم

او درختان سرگردنه را می ماند

بگذارید تماشا کنم

کولی تار و ترنگ است و سفرنامه کوچی ها را

دست می افشاند

پای می کوباند

بگذارید تماشا کنم

\* \* \*

چشم های عجبش

جفت آواره کبوترهایی

از دیاران بلوط و گون‌اند

چشم‌های عجیبش

کوتلی‌های من‌اند

بگذارید تماشا کنمش

قامتش همهمه آمدن نوروز است

قامتش شرشره جوباری‌ست

که علفزار عطش سوخته را

جلگه‌های وطن جان مرا

آبیاری

می‌کند

بگذارید تماشا کنمش

قامتش

سایه پرورده کعبه‌ست

بادآورده کوهستان است

بگذارید تماشا کنمش

قامتش زمزمه تلخ اسیر زنگی‌ست

قامتش آزادی‌ست

بگذارید تماشا کنمش

قوی زیبای مرا

که به مرداب نمی‌گیرد خوی

بال و پر رنجه مسازید، پریشان مکنید  
تا به زیر چپر آغوشم  
پر بیفشاند و عادت گیرد  
تا رهی جانب آئینه خود وا کنمش  
بگذارید تماشا کنمش

\* \* \*

گیسوانش

آه

کاروانی از عشق

کاروانی هم از ابریشم خام

در سراپرده خاموش دلم

رخت انداخته است

بگذارید تماشا کنمش

خرمنش را به گدایان سر کوجه نشانی مدهید

گندمی‌های بر و دوشش را

آفتابی مکنید

بگذارید تماشا کنمش

موج تالابی زرین نگاهانش را

از تن خسته من

از تن خسته این دیر به کام آمده، این ساحل سنگ

بسته و دور مدارید

ز پیشم مبرید

مهربانیش مبادا برود

و مبادا سفر پیری من پیش آید

های دستان کدورت!

تلخ است

سخن بد به زبانش منهد

طاقت دیده فروبستن از او نیست مرا

عادتم گشته تماشای رخس

بار دیگر به چه آهنگ دل آسا کنم

بگذارید تماشا کنم

## به تو می اندیشم، آزادی!

مثل قویی که به جفتش

مثل تشنه که به آب

به تو می اندیشم

\* \* \*

وقتی از کوه کسی می خواند

به تو می اندیشم

وقتی از باغ کسی می آید

به تو می اندیشم

وقتی از پنجره یی

مادری

کودکش را به درختان بلند

آشنا می سازد

به تو می اندیشم

به تو ای زنگی زنجیریم  
ای آزادی

روزها را به تو می اندیشم  
و شبانگاهان را  
با تو می مویم و می آسایم  
و به هنگامی که  
عشق

بر فراز سر این کهنه رباط  
خیمه می افرازد  
دهل می کوبد  
دست می افشاند  
و بهارانی را  
ارغوان می آرد  
به تو می اندیشم  
به تو که  
چشم هایت را  
شاید هجرت  
برهاند از من  
به تو می اندیشم  
بادها آمدنی ست

از خشونت وز صبر  
سنگ با کوه و علف با صحرا  
چیزها  
خواندنی ست  
بادها آمدنی ست  
و بلندی‌ها را  
سبزه آراستنی ست  
رودباران سراسیمه  
سکون یافتنی ست  
اما من  
به تو می‌اندیشم  
به تو ای باغچه بستر بسیار شهید  
ای مادر!  
وقتی از زمزمه مالاالم  
و کسی نیست که آرامش در خونم را  
گل بیفشاند  
آشفته کند  
به تو می‌اندیشم  
شاید ای دختر!  
(ای آزادی!)

...آن دم که تو گیسویت را  
با گل کوتلیی دورترین  
دست ناخورده ترین  
فصل می آرای  
یا که شال کمرت را  
روی گمنام ترین گور  
و ز گمنام ترین مرد  
علم می سازی  
آهوی خاطره های وحشی  
(عشق من)  
از کنار چمن نور و علف  
به جوانی نرسد  
و مرا باغ نسازد  
لیکن  
از بیابان تا باغ  
به تو می اندیشم  
به تو ای جلگه بسیار گل سوری و نور  
به تو ای آزادی!

## سال خون، سال جدایی

سال ارواح خبیثه

سال تبعید محبت

سال پایان ناپذیر مرگ

سال اعدام رفیقی، آشنایی

سال خون، سال جدایی

\* \* \*

سال بردن بردن و نابود کردن

سال قتل دسته جمعی

سال طاعون سازی طاغوت

سال فرمان راندن و ویرانگری کلبه‌های کوچک اما سخت

سال اعدام برادرهای آزادی

سال آغاز به خون پیوستن خورشید و لبخند و

شکوفیدن

سال صورت‌های چرکین

سال اندام وبایی

سال خون، سال جدایی

\* \* \*

سال چشمان شقاوت

سال دندان‌خایی و تهدید

سال سرخ سرخکان و چیچک تاریخ

سال نامردان سفله

سال پوک بی‌وفایی

سال خون، سال جدایی

\* \* \*

هم در این سال آب‌ها از آسیا افتاد

چهره‌های دلقکان موذی و مزدور

آشکارا شد

\* \* \*

ناکسان بر چارراهی‌ها

سفره پُرنعش و گند فلسفه‌شان را

طبل کوبیدند

کس ز طومار سیاه‌شان

فال نیکویی بهش نگرفت

(به! که مزدوران چه مشت خالی دارند!)

هم در این سال اشک‌ها، لبخندها را خورد

سال ذلت، سال خواری

سال ناله، سال زاری

سال جاسوس و شکنجه

سال تفتیش عقاید

سال تعقیب و جنایت

سال توهین و شداید

سال تحقیر و تمسخر

سال اقوال دروغین

سال اخبار ریایی

سال خون، سال جدایی

\* \* \*

در همین سال آرزوی خام نامردان برآمد

چهره ملعونی خاین نمایان شد

در همین سال آفتاب شادخواران سرنگون گردید

بادها طاعونی و جوبارها لبریز خون گردید

غم فراز آمد ز در

شادی برون گردید

سروران را

یا به زندان کرده یا کشتند یا تبعیدشان کردند

سبزپروازان کوهستان بماندند و صدا و ساز تنهاشان

زخم‌های باغ تنها مانده‌شان

آواز تنهاشان

اُف چه سالی بود از دلتنگی و از بی‌نوایی

سال خون، سال جدایی

\* \* \*

روسی پیوسته فرزندان ناهموار می‌زاید

نطفهٔ حرام

در کمرهای گشاده بسته می‌گردد

و سوی دروازه‌های باز

رغبت هر رهگذر آید

سال سال روسپی و سال فرزندان ناهموارشان را،

راه دادن بود

دست‌های بسته در زنجیرهای سخت بی‌درد و

کدورت

هی شکستاندند و در دادند

جیره خواران، جیره پردازان

- جانور موجودهای سرزمین نحس یخبندان و

مزدوران ایشان -

از بدخشان تا هرات از کابلستان تا به هر جایی که

بو

بردند از

فرهنگ و عشق و روشنایی

سال خون، سال جدایی

\* \* \*

هم در این سال از گلوی کودکان شمشیر بر کردند

مادران در سوگ بنشستند

خواهران فریاد سر کردند

هم در این سال نجس

باغ از لبخند و از تسبیح خالی گشت

رود از نغمه سرایی

سال خون، سال جدایی

## باد

می وزد باد و می نوازد دل  
می نشینم که یار می آید  
از پس کوهپایه های بلند  
سربه داری، سوار می آید

سرزمین تهی ز شورش و شوق  
گرم غوغا و غرق باران است  
شاید این خونبهای آزادی  
رو به بهبودی و بهاران است

بگشایید شهر چرکین را  
تا پلشتیش را بسوزانند  
دستیاری دهید مردان را  
که چراغ سحر فروزانند

## خدایا

نوای کیست که این قدر آشناست خدایا  
صدای درد چنین دلکش از کجاست خدایا

دل من این همه فریاد را کجا برساند  
نه آتش است که می سوزدم بلاست خدایا

تهی ز شوق حضورش نمی شود دل و جانم  
هوای او به سرم این قدر چراست خدایا

تلاطم عجیبی آمد و شکست طلسمی  
چه فتنه بود خدایا، چه ماجراست خدایا

## تمام قصه این قرن

غریق را به غلط ناخدا میندازید  
غبار را علم اعتماد مشمارید

به خط جبهه منصور مردِ کار شوید  
ز هرچه پیشتر ایمان به خویشان آرید

به پای خود بگزینید راه و چاه سفر  
به دست گم‌شده‌یی اختیار مسپارید

تمام قصه این قرن در سرود شماس  
فدایان محبت چراغ مگذارید

هنوزتان که چراغی و خنجری پیداست  
ز گوشه گوشه این سفره سهم بردارید

## کدام دست؟

من و دریچه من

تو و دریچه تو

ببین که صبح به دروازه کی می کوبد

ستاره‌های پی آورد شام دوشین را

ببین که روز لب بام خانه چه کسی

سرود زایش فردای سبز دامن را

به پیشواز ورود بهار می خواند

مرا اگر چه تعلق به هیچ جای نیست

ز هر چه بیشتر اما

دلم به بی کسی چشم‌ها می سوزد

که یک بهار گل انتظار چید و کسی  
امید برگ نگاهی در آن به کار نبست  
و در میان سیه کاسه‌های نومیدیش  
تپید تنگ به بی‌هوده‌گی و  
«تنگ»

شکست

خدا خراب کند تخته‌بند قلب ترا  
که از سیاهی بسیار او ندانستی  
کدام دست مرا با تو می‌زند پیوند  
کدام دست مرا از تو دور می‌سازد

## تغزل دهلزن

دل دیوانہ من!

تو برقص

یک کس از عشق دهل خواهد زد

دل دیوانہ من!

تو بخوان

یک کس از زمزمہ هایت شاید

درد را

گل به گیسو بزند

به خدا

سنگها نیز سخن می فهمند

دل دیوانه من!

زمزمه کن

تو به فریاد آی

شاید از قافله‌های گل یاس

هم صدایی برسد

شاید از مزرعه‌یی

قامت سبز و تماشایی مرد عاشق

هم نوایی بکند

دل دیوانه من!

گریه کن

شاید آن بیشه که خواب تو در آن

برگ می‌گیرد و گل می‌آرد

به عنایت کده رحمت نیسان برسد

شاید آن باغ خیالی نوا

دست دهد

دل دیوانه من!

گله آغاز بکن

شعر سرای

با درختان لب رود هماوازی را

گریبان بگشای

آهوان عجب گردنه را  
آشنا کن به صداهاى خود  
از یاد مبر  
کاسم اعظم عشق است  
ماهیان را  
دست آموز بساز.

۱۳۶۶ - کابل

## در سوگ دسته جمعی دوشیزگان باغ

شب را

نگرگ را

حین عبور از وطن کودکانه اش  
با رمزگونه لابه‌یی از درد از شکوه  
بسیار تلخ و تشنه و تنها  
گریست ماه  
از گریه‌گاه خنجر و خونابه می‌گذشت  
سرها فرو به گود لجن بود و دست‌ها  
تهدیدنامه‌های نشستن، گریستن!  
لبخند را کنایت دندان جویدنی

عنوان نموده بود  
گویا درخت سرو همیشه بهار نیست  
گویا که سنگلاخ  
آرامش بنفش بهار خجسته‌یی ست  
با خواب‌های یشم!  
گویا تقلب نگه از ماش در پی است  
در سوگ دسته‌جمعی دوشیزه‌گان باغ  
در تلخی مداوم و قیرینه‌ زمان  
خاتون چشمه سار  
جفت کبوترش پر و پیکان  
(حماسه)  
خون)  
پای برهنه در بر مهتاب رقص کرد  
تنها قراولان  
کله‌خودهای سبز  
از هفت خوان سرود  
برگ گلی به کاکلش آویزه ساختند  
تنها قراولان مزارش گریستند  
خون کبوتران  
ویرانه را هزار طلسم

آفتاب داد

تا باز مژده چه قیامت دهد چراغ  
در مرگ دسته جمعی دوشیزگان باغ

سرطان ۱۳۶۶ - کابل

## غزل من و غم من

به هوای تازه ماند غزل من و غم من  
به خدا ترا رساند غزل من و غم من

همه‌اش سلام عشق است و کلام آشنایی  
همه نور می‌فشاند غزل من و غم من

ز هدای مهربانی به مبارکی رسیده  
که به نیمه‌ره نماند غزل من و غم من

چو قلندران صافی چو برهنه گان صادق  
دغل و دغا نداند غزل من و غم من

به زمین شوره جان و به خاک توده دل  
گل سرخ پروراند غزل من و غم من

به قلمرو دل انگیز تخیل فرود آی  
که همای می پراند غزل من و غم من

## تو

تو شب به جلوه شدی دود ماهتاب بر آمد  
تو لب به خنده گشودی و آفتاب بر آمد

تو راه باغ گرفتی هوا هوای طرب شد  
تو رُخ به رود نمودی غریب آب بر آمد

تو گل به موی زدی و پرندۀ غم عاشق  
ترانه‌یی به لب از بستر گلاب بر آمد

تو رفتی آتش تنهایی آب کرد وجودم  
تو آمدی و دل تنگم از غذاب بر آمد

## اگر می شد

اگر می شد که دردم را برایت گریه می کردم  
زمین و آسمان را پیش پایت گریه می کردم

جوانی را، وفا را، عشق را، دیوانه‌گی‌ها را  
به نام آرزو در یک لقایت گریه می کردم

اگر می شد نماز عشق را پیشت ادا کردن  
دو زانو می نشستم از جفایت گریه می کردم

لبانت گر به تکلیفی ز نامم داغ می آمد  
گل سرخی به تمهید صدایت گریه می کردم

اگر عیبی ترا نسبت نمی شد در تقلایم  
بدآموزانه بر درب سرایت گریه می کردم

## ملتم

ملتم پرچمش افراخته یک بار دگر  
چرخ پیشش سپر انداخته یک بار دگر

کعبه یک بار دگر فاتح گردون گشته  
حق ز قرآن علمی ساخته یک بار دگر

عشق مضمون نوی یافته از آزادی  
خون بدان رنگ پردازده یک بار دگر

پیش این قوم سرافراز عدو بعد هزار  
دست لرزانده دل انداخته یک بار دگر

مشق از این خطه بیاموز جوان مرگی را  
که به جان سوخته بگداخته یک بار دگر

معنی اش را ز تمامیت اجزاش حریف  
به قلندر پسران باخته یک بار دگر

پهلوان سر و پا عشق، شهید تاریخ  
زین چمن رو به فلک تاخته یک بار دگر

رستم ثانی و بومسلم خود را این قرن  
هم ازین مرحله بشناخته یک بار دگر

اینک اینک وطن خاطره و خون اینک  
قامتی تا به خدا آخته یک بار دگر

## سحری

سحری به یاد رویت هوس نماز کردم  
به حضور دل تپیدم به خدا نیاز کردم

همه خانه را خیالت بگرفت و آرزویت  
لب ناله بسته می شد، در گریه باز کردم

گله های شام هجران و غمینه های غربت  
دو سه نکته بود از درد، منش دراز کردم

به مقام کبریایی که سخن نداشت راهی  
به دعا نرفت کاری و ترانه ساز کردم

عطشم چنان ز جا برد که رفته رفته آخر  
ره کربلا گرفتم سفر حجاز کردم

پر و پای جلوه‌های گل سرخ بود و آتش  
تب عشق دست داد و سر و پا گداز کردم

## نمی دانم چی بنوازم

نمی خواند به اندام فریبای غزل سازم

نمی دانم چه بنوازم

بلای استخوان سوز جدایی

راه وا کرده ست بر جانم

نه سر از پای می فهمم

نه راه از چاه می دانم

به عنوان کدامین درد

بی تابی خود را

در سرودی رنگ پردازم

نمی دانم چه بنوازم

\* \* \*

دل آواز بلندی از رسیدن داشت

نشیندند

محبت ساز و برگی ارمغان کرد از نواهایم

درختم ترجمان بادهای بارآور گشت

نگزیدند

کنون از وحشت دلتنگی خود چند گاهی شد

شکسته بال پروازم

نمی دانم چه بنوازم

\*\*\*

زبونی‌های ایام آفتابستان قلبم را

به سوگستان بدل کرده‌ست

به هر سو بنگری نامرد

برای بازتابیدن

فضایی نی

هوایی نی

سیاهی

بی‌ثباتی‌های بازار سیاست‌باز

و کشتن کشتن پیوسته کالاساز

چه سو باید ببندم رخت

کجا باید بکاوم گور

و انسان

(معبد زرین تاریخ، آسمان سالار لاهوتی)

ز میدانی که پیموده‌ست و هذیانی که فرموده‌ست در رجعت

کنون بر چار سوق پوچی و ناسازگاری

این هیولا را چه پردازم

نمی‌دانم چه بنوازم

تابستان ۱۳۶۹ - کابل

آنجا که تویی درخت و دریا آنجاست  
شام و سحر همیشه زیبا آنجاست  
ای باغچه مرادهای دل من  
آنجا که تویی تمام دنیا آنجاست

## معجزه

زمین چراغ نزااید

شب کمال نکرد

ستاره‌ها به یقین خود آفتاب شدند

عروس معجزه هیچ آستین دگر

برای همسری شهریار این سامان

به پای آینه چودی نبست گیسو را

کسی به محشر سبزینه‌های تشنه شهید

شریک سوختن تلخ

آب!

آب!

نشد

کسی صدای جوان مرگی علفها را

به رودخانه نریخت

فقط حضور اهورای مام هندوکش

شراب داد و

جنون آفرید و

میدان زد

۱۴ ثور ۱۳۶۴ - لوگر

## بار

این که بر دوش منش می بینی  
سفره باسیی لبخندی نیست  
نعش رؤیایی معشوقه شهوت زده نیست  
که پس از لذت هم خوابه گیی  
بستری را به عفونت بکشد  
بوسه سوخته نیست  
که جگرهای خجول ترسو  
زیر تاریکی پسکوچه شبی  
روی آن می ریزند

طرح یک خاطره را  
دولت باکره‌گی‌های جوانمرگانی‌ست  
که به گیسو نزدند  
گل نازی که نداشت  
بوی دامان عموزاده‌شان  
یادگاری‌ست ز مردان تلخ  
(گل ناموس بهش می‌گویند)  
این که بر دوش منش می‌بینی  
جرعه‌یی نیست که تر ناشده لب  
زیر پای عطشی خاک شود  
اوقیانوس بلا دیده طوفان‌هایی‌ست  
که لب ساحلش از مروارید  
آب در دیده در می‌بندد  
این که بر دوش منش می‌بینی  
گور خاموش و تهی مانده ایامی  
سینه غلغله در غلغل صدها قرن است  
بار فرهنگ من است  
این که بر دوش منش می‌بینی

## کاش که عشق نبود

شام را شلاقی!

و سحر گاهان را

خنجری!

کاش که عشق نبود

کاش که

باغ را هرگز در خواب نمی دیدم من

بگذار آب شوم

ماه از حاشیة بیشه مرا

جانب رود فرا می خواند

وز نگاهش عطش ماهی بسیار سفر می گذرد

بگذار آب شوم  
دیرگاهی ست که با درد هماویزم من  
دیرگاهی ست که تنهایی را  
- خلوت نیلی دریای خیالاتم را -  
مادیان آشوب  
یال و سم می بندد  
کاش که عشق نبود  
تازه از گندمزار  
از تماشای به رقص آمدن سنبله‌ها  
از جوان گشتن و برباد شدن می آیم  
بگذار آب شوم  
سرو بسیار بلندی از دور  
زخم را  
- چارده ساله‌گی و درد پذیرفتن را -  
در من  
باز می گرداند  
آه  
کاش که عشق نبود  
با هماوازی دریا‌هایی  
از گل سرخ و پر بلبل کوه

سفر دور و درازی ست مرا

آه

بی عشق کجا باید رفت

بگذار آب شوم.

۱۰ سرطان ۱۳۶۶

## مقامه گل سوری

وقتی ستاره من او جوهره می شدند  
اردیبهشت بود  
دوشیزه‌یی به باغچه می رفت  
با گیسوان نم‌زده از هاتل جنوب  
ماهی کنار رود چپر می بافت  
یک کس سرود کوچ‌کشی می خواند  
دیوانه‌یی در آینه می رقصید  
وقتی ستاره من و او جوهره می شدند  
راهی به سوی میکده وا می شد  
شهری به سوی قبله سفر می کرد

وقتی ستاره من و او جوهره می شدند

\* \* \*

در باغ عشق زمزمه می شد

در کوچه نان و آب

در کوه آفتاب علم می زد

در شهر شب چراغ

وقتی ستاره من و او جوهره می شدند

یک گله اسپ

- اسپان بازگشت ز ابریشم و عسل -

در راغ می چرید

مردان خسته‌یی

زیر درخت کاج

شمشیرهای خویشتنان را

از اعتماد و حادثه

... بوسه می زدند

وقتی ستاره من و او جوهره می شدند

\* \* \*

موسیچه‌یی پناه به ده می برد

شاهینی از فراز گذر می کرد

خیل کبوتری

در چشمه سار  
بال همی شستند  
جفتی از آهوان بیابان  
کاریز را به قصد سفر دوره می زدند  
وقتی ستاره من و او جوهره می شدند  
در کلبه‌یی که بامش  
از عرش می گذشت  
در کلبه‌یی که حیطه‌یی از برگ یاس داشت  
در کلبه‌یی که روی به سه برگه زار بود  
در کلبه‌یی که چلچله‌ها زیر سقف آن  
بیضه می نهاد  
در کلبه‌یی که خاطره بود  
انتظار بود  
دیوان شاعری  
از عشق از تفاهم آزادی و شکوه  
شیرازه می گرفت  
انگور باغ  
با خون تازه‌یی  
از شهد و روشنی  
دیوانه وار

... ریشه می‌زد و خوشه می‌گرفت  
وقتی ستارهٔ من و او جوهره می‌شدند  
جمعیتی برادر بی‌ننگ خویش را  
بی‌هیچ اشک و آه  
در خاک می‌سپرد  
جمعیتی تولد نوزاد خویش را  
فال نکو گرفته و نام خجسته‌یی در جستجوی بود  
جمعیتی دگر  
گور شهید ناموری را  
گل‌پوش می‌نمود  
وقتی ستارهٔ من و او جوهره می‌شدند  
اما کتیبهٔ گل‌سوری  
(تاریخ سال)  
از نام مردهای تهیدست کوهسار  
از نام مردمان قلندر  
عنوان گرفته بود  
اما مقامهٔ گل‌سوری  
(فرهنگ سال)  
با واژه‌گان داغ  
«چرا؟»

«نی»

سرشته بود

اما ترانه گل سوری

(فریادهای سال)

از تنگنای سینۀ غاری همی شگفت

کاآغازگاه او

خورشید

پایان گاهش

... کعبه بود

وقتی ستاره من و او جوره می شدند